

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۱۴)

ترجمه اشراق خاوری

دنانیر نیز از مرك هرون محزون شد و بواسطه طول معاشرت نادر بار و اطلاع کاملی که از طرز رفتار و خبث طینت درباریان داشت انقلاب شدید و هیجان عجیبی را پیش بینی می نمود و حدس میزد که هرچه زودتر شورشی جلوه گر خواهد شد لکن از اینکه خراسانیان بیعت مأمون را شکسته و با او مخالفت نموده اند خبری نداشت و پیوسته منتظر بود که مأمون آنها را بخراسان نزد خویش طلب کند چه میدانست که هرون پس از مرك خود حکمرانی و امارت خراسان را بمأمون واگذار نموده و ناچار مأمون در خراسان ساکن و آنان را نزد خود خواهد طلبید.

دنانیر در افکار گوناگون گرفتار و غوطه ور شده بی اندازه خود را به بهزاد طیب محتاج دید تا مگر با او در برخی از امور مشورت کند و از وی درباره بعضی مطالب مساعدت طلبد و استمداد نماید، بیشتر از همه وجود طیب برای زینب لازم بود زیرا دخترک پس از آنکه داستان مرك جدش هرون را شنید چنان گرفته خاطر و مغموم شد که خنده از یادش رفته در اطاق را بروی خود بست و به گریه مشغول شد و ترك خوراك و خواب و راحت کرد. دنانیر همواره مواظب و مراقب او بود و با کمال مهربانی از وی توجه مینمود متدرجاً غم و اندوه در زینب تا آن حد اثر کرد که بیمار شده در بستر افتاد، دوازی بوی عارض گشته رنگش پریده دنانیر هر چند او را دلداری و تسلیت

داد فایده نبخشید ناچار از او اجازه خواست تا برای علاج دردش طبیبی حاضر کند زینب امتناع کرده اجازه نداد دنائیر در اینقسمت اصرار نمود زینب گفت طبیب خراسانی کیجاست؟ دنائیر میدانست که زینب به بهزاد انس و الفت غریبی دارد و فقط بهزاد میتواند زینب را از اینمرض نجات بخشد ناچار منتظر شد تا کی بهزاد بملاقات آنها بیاید؟

عباده ام جعفر بسی از مرك هرون متأثر شده بود زیرا هرون را همچون فرزند خود میدانست بعلاوه آرزوهائی كه حصول آنها به آینده موکول کرده بود از استماع خبر مرك هرون یکباره از دلش زایل و معدوم گردید چه عباده بر حسب وعده که زینب باو داده بود منتظر بود هرون بر گردد و زینب در نزد وی برای عباده سخنی گوید و استمداد کند و جلب لطف و محبتی نماید، عباده از اینقسمت دلگیر بود ولی از جهت دیگر فکری برایش آمد که آرزوی زائل شده اش را عودت داده تجدید نمود،

چه حدس میزد که شاید پس از مرك هرون انقلابی در دستکاه خلافت رخ دهد که بنفع وی تمام شود اگر چه یقین بحصول اینمأمول نداشت چه میدانست که دشمنان مهیبی برای مأمون در پس پرده هستند که طبعاً با ایران و ایرانی نهایت عداوت دارند از همه لازمتر آن دید که اندکی از اضطراب و پریشانی دنائیر که بر اثر بیماری زینب پیدا شده بود بکاهد و وی را دلداری دهد و چون خلوتی بیاید و فرصتی بدست آرد در باره مطالب خود با دنائیر مشورت کند، میمونه از همه این عوامل بی خبر و بهمه چیز بی اعتنا بود فقط خیال و فکرش متوجه اینمعنی بود که خبری از محبوبش بیاید و اثری از وی مشاهده کند که مثبت محبت بهزاد نسبت بوی باشد.

عشق و محبت انسان را از هر کاری باز میدارد و توجه او را از هر جهت بخود جلب کرده از دیگر اطراف سلب میکند چون معشوق و محبوب از نزد عاشق دلداه میرود و از نظرش دور می شود یگانه مقصود عاشق مهجور آنستکه محبوبش بزودی باز گردد و هیچ چیز او را از فکر محبوبش بدر نمیبرد و هیچ کس نمیتواند او را بامری سرگرم و مشغول سازد ، برفرض محال که عاشق مهجور بچیزی جز خیال معشوق مشغول گردد موقتی و امتداد آن نهایت ساعتی بیش نیست ، همواره نزد خود فکر میکند که چون معشوقش از در در آید حدیث هجران و شرح درد و اندوه فراق را باوی در میان نهد .

چون دوران هجران بگذرد و روز فیروز وصال برسد هرچه در فکر عاشق بیچاره مهیا شده بود بیک نگاه معشوق محو و نا بود گشته و سدی محکم میان عاشق و افکارش حائل شده بیچاره در آنوقت از هر چیزی جز استماع گفتار محبوبش بیزار است و بهر سخنی جز پاسخ پرسش معشوقش بی میل . چشمش غیر از چهره دلدار بجائی نمینگردد و حواسش جز بمشاهده دلبریها و طنازیهای محبوب بهیچ طرف متوجه نگردد بجز گفتار و رخسار معشوق هرچه را میشوند و به هرچیز مینگرد مانند آنستکه کوئی از پس دیواری شنیده یا در تاریکی و ظلمت دیده است ، بجمع مصایب جز فراق و هجران بی اعتناست و بتمامی لذات و نعمتهای گوناگون جز وصال محبوب بی التفات ، مصیبت واقعی عاشق هجران ، و لذتش وصال دلدار است .

خبر مرك هرون الرشید برای میمونه از هیچ نقطه نظر جز از آن جهت که شاید مربوط بحال بهزاد باشد دارای اهمیت نبود ، میمونه هنوز هم مانند سابق نسبت بمحبت بهزاد درباره خود مشکوک بود بخصوص از دیروز غروب تا کنون از او خبری نداشت و با آن سرعت و شتاب که خدا حافظی کرد و

رفت تولید شك و ریسی در میمونه نموده بود ، بیشتر آنروز گذشت بهزاد نیامد ، سلمان هم نیامد ، میمونه خیلی مایل بود که سلمان را ببیند و از وی پرسد که طول غیبت بهزاد تا کی خواهد بود ؟ زیرا میمونه از دوشینه با سلمان انس و الفت گرفته بود ، دخترک آنروز را بانهایت بی تابی و اضطراب شب رسانید و تمام مطالب و قضایا بی اعتنا بود ، نه بغم و اندوه اهل قصر اعتنا داشت ، نه بغوغا و وضوهای مردم بغداد که بر اثر مرك هرون و جلوس امین رخ داده بود التفاتی مینمود ، اگرچه بهلوی بستر زینب نشسته و بدالجوئی و دلداری وی مشغول بود لکن چشمانش پیوسته بجانب در دوخته و منتظر بود که بهزاد از در درآید یا لااقل خبری از وی بشنود ، گوشه‌های هم‌مهپای شنیدن صدای پای محبوبش بود ، در این بین شنید که دنائیر با عبادة درباره بهزاد سخن میگوید و از طول غیبت و دیر آمدن او اظهار نگرانی میکنند از شنیدن اسم محبوب دلش مسرور شد لکن سکوت کرد و از دیر کردن بهزاد دل نگران شد آفتاب متدرجاً بجانب مغرب میرفت میمونه هم چنان در انتظار مانده و طعامی نخورده بود اهل قصر هم از کثرت حزن و اندوه او را فراموش کرده بودند . ناگه یکی از غلامان را دید که بجانب قصر میآید و چنان مینماید که خبری دارد بی اختیار بجانب او روان شد پس از چند قدم که رفت ایستاد و خیال کرد شاید غلام با دنائیر کاری داشته باشد ناچار چنان وانمود کرد که برای کاری ازجا برخاسته و پس از آنکه لیختی خود را مشغول نمود بطرف در رفت ، غلام دم در ایستاد و به دنائیر گفت سلمان خادم طبیب آمده ، دل میمونه طپید و چهره‌اش گنگون شد دنائیر غلام را گفت بگو درآید ، شاید مرده آمدن بهزاد را آورده ؟ چه ما امروز بی اندازه بطیب محتاجیم پس از لحظه سلمان با لباس اصلی خود نمودار شد و با قدمهای سنگین و چهره غم‌انگین

و حالت پژمرده راه می‌پیمود و میمونه با کمال دقت او را مینگریست سلمان و قتیکه بطالار نزدیک شد ایستاد تا اجازه ورود یابد ، دنانیر با صدای بلند گفت « سلمان » چه خبر ؟ دیدی چه مصیبتی بما وارد شد ؟ و پس از اینسخن از چشم دنانیر اشک سرازیر شده ساکت گردید ، سلمان سر خود را پائین انداخته وارد اطاق شد تا نزدیک بستر زینب زانو زده گویی میخواست دست او را بوسه زند و علائم حزن و غم از چهره اش آشکارا بود ، با چهره غمناک نگاهی بدنانیر کرده گفت « چه مصیبتی بود » خانم محترمه ، راستی مرك هرون الرشید لطمه بزرگ و بلای مهیبی بود ، خداوند آقای ما مأمون را پایدار بدارد و بستگان و فرزندان عزیزش را حفظ فرماید ، آنکاه آب دهان خود را فروداده ازجا برخاست و در یکی از گوشه های اطاق بحال احترام ایستاد دنانیر او را بنشستن امر کرد و گفت ، امروز طیب ما را دیده ؟ سلمان گفت نه خانم از دیشب تا کنون او را ندیده ام ، من خیال میکردم اینجاست . آمده ام او را بینم ، دنانیر گفت نه سلمان ، طیب اینجا نیامده ، ما خیلی منتظریم می بینی که زینب مریض شده و هیچ طبیبی را جز بهزاد نمی پذیرد « دنانیر این جمله را بلهجه عتاب و گله ادا کرد » سلمان گفت ، شیخ غایب تا نیامده معذوراست ، گمان میکنم حالاها ، عنقریب ، طیب بیاید و ملاقات را بفردا نیندازد . . یا آنکه . . عبادة سخن او را بریده گفت ، سلمان . . میدانی بهزاد کیجاست ؟ گفت نه ، هیچکس از رفت و آمد او مطلع نیست و از جا و مکان وی خبر ندارد . دنانیر گفت سابقاً روزی یکمرتبه و گاهی چند روز یکمرتبه بملاقات ما می آمد و غالباً هم بی خبر میامد و لکن . . عبادة گفت شاید بمداین رفته ؟ سلمان ابروها و شانهای خود را حرکت داده و چشمان خویشرا بعبادة افکنده و باینوسیله عدم اطلاع خود را اعلام نمود ، میمونه تا آنوقت گفتگوی سلمان و دنانیر و عبادة را می شنید و چندمرتبه

خواست داخل درسرخن شود اما شرم و حیا مانع وی گردید آخر کار بی اختیار وارد سخن شده بالهجه ساده و بی آلاشی گفت : گمان میکنم اینک طیب درمداین در منزل را بروی خود بسته و آنطوریکه مردم میگویند بساختن کیمیا یا استخراج گنجهای مخفی مشغولست ، میمونه خیلی سعی داشت که تا آخر بیان خود را بهمان سادگی و بی آلاشی محافظت کند و لکن هنوز جمله اش تمام نشده بود که رخسارش بی اختیار از شرم گلاگون شده و غفلتاً نگاهش بدنانیر افتاد او را دید که در چهره وی دقیق شده و تبسم میکند از مشاهده اینمعنی شرمش افزوده شده مر خود را زیر افکند و بجانب توشکی که در گوشه اطاق بود روانشد روی آن بنشست و باصلاح رو بند خود مشغول شد ، سلمان خود را از جمیع این عوالم بی خبر نمایش میداد و عبادت متوجه شده گفت : مردم درباره آقای من بهزاد سخنان مختلف میگویند لکن هیچکدام صحت ندارد ، و اینکه گاهی در منزل را بروی خود می بندد و بتنهائی وانزو میبرد دزد برای مطالعه برخی از کتب فلسفه و طب است بهرحال اگر یقین داشتم که اینک او درمداین است میرفتم و او را می آوردم اگرچه گمان میکنم امروز نیاید . . اگر امروز وامشب هم نیامد صبح مسلماً بطرف مداین رفته و او را میآورم ، دنایر از دیر آمدن بهزاد بی اندازه بیتابی و اظهار اضطراب میکرد و جهت اصلیه اینمعنی بیماری زینب بود و جهت فرعی آن رعایت خاطر میمونه ، زیرا دنایر میدانست که میمونه تاچه اندازه از دیر آمدن بهزاد مضطرب و پریشان است و از شرم و خجالت نمیتواند قلق و اضطراب خود را اظهار کند از اینرو دنایر به نیابت وی بیتابی میکرد و در حقیقت از زبان میمونه سخن میگفت و چون سخن سلمان را شنید گفت ، نه . . تا صبح نمیتوانم صبر کنم حتماً باید امشب بهزاد را پیدا کنی ، سلمان کمی فکر کرده سر بزیر انداخت و پس از لحظه گفت : اطاعت میکنم هر طور بنرمائی در انجام امر حاضر اینک

میروم شاید امشب .. واگر نشد فردا خبر او را بشما خواهم آورد ؛ دنائیر با سلمان اظهار لطفی کرده ساکت شد و ضمناً بمیمونه نگاهی کرد و اورا دید که باچشمی پرازتشکر و امتنان بوی مینکرد ، دنائیر خندید و زوی خودرا به عبادہ کرده گفت ، شما بامن دراین رأی موافق نیستی ؛ عبادہ فوراً گفت چرا اگر سلمان هم کارداشته باشد و نتواند امشب بسراغ بهزاد برود من خودم میروم و .. چون آرامگاه او را درمداین میدانم .. میروم و او را می آورم و رفتن من هم تا آنجا آسان است ، اشکالی ندارد آنکاه باانگشت پشت گوش خودرا خارانده گفت ممکن است من بمدائن بروم و سلمان هم جاهای دیگر که گمان دارد بهزاد آنجاهاست بالاخره من یا او بهزاد را امشب پیدا میکنیم .

میمونه ازاین بیان که جدہ اش عبادہ اظهار کرد بی نهایت خوشنودشده آثار سرور و نشاط ازچهره اش آشکارشد زیرا این رأی و عقیده همان مطلبی بود که وی مدتی قبل میخواست اظهار کند و نمیتوانست . سلمان که به دنائیر قول داد بهزاد را پیدا کند درحقیقت مجبور شد و از دنائیر شرم کرد که قول او را رد کند و گرنه باطناً باینکار اعتنائی نداشت چه برحسب وعده که پسر فضل داده بود میخواست بمنزل وی رود تا مگر فرصتی یابد و برای حصول مقصودیکه ازجهت انجام آن بیغداد آمده راهی پیدا نماید .

بعلاوه خود سلمان درغیاب بهزاد بهیچوجه پریشانی خاطر نداشت زیرا میدانست که آقایش بهزاد کار زیاد و شغل بسیار دارد . شب نزدیک بود و موقع ملاقات پسر وزیر متدرجاً میرسید سلمان برای آنکه خودرا بموعده برساند و ضمناً سبب رضایت و سرور دنائیر هم شده باشد ازجا برخواست و گفت «من رفتم تا بهزاد را پیدا کنم » امید بخدا ، پس از این جمله از قصر بیرون شتافت ..